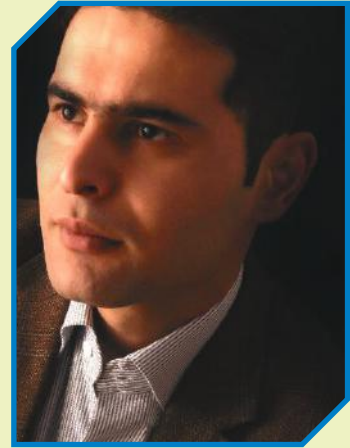


غمگین‌ترین استیکر آخرالزمانی بر صفحه‌های جهان و  
تشنه‌ی آفرینش فولدِری جدید برای انسانِ پاکِ بی‌زبان  
من نوحم  
و اینک کشتی‌ام در سواحل اینستاگرام و گوگل و  
چیزهایی از این دست  
آماده‌ی رفرش است بر پهنه‌های صفر و یک  
برخیزید و ثبت‌نام کنید در من، برای یک توفانِ بزرگ  
برای ورژنی جدید از رستگاری  
برای کپی‌پیست‌های بی‌وقفه از آرزوهای بر باد رفته  
برخیزید  
فقط یک کلیک مانده است تا نجات



### مازیار عرفانی

من نوحم  
اما به من الوار ندهید از جنگل‌های رو به انقراضتان  
به من الگوریتم بدهید  
پروتکل،  
داده‌های بی‌پایان  
بلاک‌چین‌های شکسته  
کجایید فالوورهای من که جهان پر از لایک‌های مرده  
است  
بیایید بالای برج بابل از استوری‌های فیک و  
بنگرید کشتی مرا که شناور است روی واژه‌های سست  
ببوسید هم را در فتوشاپ و  
قهوه بنوشید با جلوه‌های ویژه  
کسی گریه نخواهد کرد برای کانال‌های متروکتان  
توییت‌ها و ری‌توییت‌هایتان لعنت بی‌پایان عصری‌ست  
بدون لمس  
برخیزید  
برخیزید و بخندید مثل عکس پروفایلتان  
برخیزید با فیلترشکن‌هاتان و عکس‌های سکسی را  
مهیای تظہیر کنید  
من کپشن این توفان را نوشته‌ام  
و خودم را آماده کرده‌ام برای تمام دایرکت‌ها  
برخیزید که کسی که مغروق است و ایرال نخواهد شد  
مونیتورها را رها کنید  
مونیتورها را بسپارید به تاریکی و  
رنگ‌ها را منتقل کنید به یواس‌بی‌های عظیم  
ما فراموش کرده‌ایم جفت‌های حیوانی و  
باید برانیم در توفانی از هشتگ‌های متضاد  
ما نیازمند رنگ‌هاییم  
ما در آینده فقط رنگ‌ها را ستایش خواهیم کرد  
نگاه کنید به من!  
من نوحم



### هستی محمودوند

مهو تزییق کرد توی رگم، قبل بدخیم‌تر بشه تومور  
بعدِ طوفانیِ هوای سرنگ، صاف شد رعدوبرقِ توو مانیتور  
پشت کردم به قرص و آمپولام؛ مرگ زندانی شد توو  
سلولام  
بعدِ بیدارتر شدن دیدم، خودمو توو یه خوابِ بی‌خُرُ  
روشنم؛ زرد کرده هاله‌م رو، چک‌چکِ نورِ مایعِ توو  
سُرْم!؟  
من که از همیشه زنده‌ترم: «بردار از روم ملافه رو دکترا!»  
می‌برن تختمو پرستارا، توی کابین و می‌زنن همکف  
می‌بره، بی بدن، منو بالا! باز می‌شه به خونم آسانسور!  
چن تا میل سیاه‌تر اونور، یه کتابخونه‌ی سیاه اینور  
هال تاریکه، «روشن»-ه «فکر»م؛ گردنم پایه‌ی یه  
آباژور...  
روشو ابر سیاه پوشونده؛ بو گرفته توو جعبه‌پیتزا، ماه  
ریخته نوشابه‌مشکی رو میز، شب پرونده فیوزو توو کنتر

پرت می شم به قیل بیهوشی م؛ به «۱۱۵» توی گوشیم:  
پیشونیم داغِ داغِ می خورشید، بدنم ابرِ ابرِ می شُر شُر...

سَبْکَم شکل هیچ چی! می تونم قاب عکسم شم و نگام  
کنم:  
گوشه‌ی هال، آبی می سوزم؛ یه شومینه‌م با دودکش و  
آجر

می تونم سبز شم جلو کافی بار، تا یه فنجونِ چایی سبز  
بشم  
می تونم یه «نشانه» شم توو «زبان»؛ روی میز تحریرم  
کتاب «سوسور»...

صف کشیده‌ن جلوم لوازم هال، تا بره هیچ چی من، توو  
اونام

بینشون بی بدن تره از من، کله‌ی یه گوزن، توی دکور  
پرت می شم توی اُتانازی م، درد سی سالگی م، سربازی م،  
بچگی؛ ذوق گودزیلابازی م... می پرم توی عصر دایناسور...

غار تاریکه... می کنم روشن ماهِ شخصیمو با دو تا  
چخماق  
می پرم!! نعره‌ی «تیرانوزاروس» گوشمو پاره می کنه از  
پُر...

برف باریده روم؛ پا تا سر... توی کابین، هنوز بسته‌س در!  
باز می شه دوباره؛ می بینم وسط آسمونم!- آسانسور...

ای در روندگی بی تاب  
مزارع گندم گیسو را  
به من هدیه کن  
تا سنگ زیرین آسیاب  
اصطکاک عبث نباشد  
و برکتی از تو  
در مزار یخ زده‌ی زیستن  
نان سرخ به بار آورد

ای مرکب از ندانستن و آگاهی  
رفیق مردد آفتاب و تاریکی  
ای دور چون بازدم نفس در سینه  
نزدیک  
چون کتابی فراموش شده در کتابخانه

کلمات در تو اشک می شوند  
وقتی که دست‌های تو  
رودخانه را بر دشت معنی می کنند  
و نوازش  
شعری ماندنی بود  
که هزار مرتبه بر لب جاری شد

جز دشت‌های شقایق  
چه کسی باد را دوست خواهد داشت؟  
تا گلبرگ‌های داغ دیده را  
به وقت سوگواری برقصاند  
پیش از دیدار تو  
چگونه می زیسته‌ام؟  
منی که خود دلخوشی زیستن خودم بودم



سریا داودی حموله

۴ شعر  
۱

دیواری از گوشه‌های خودم کم کرده‌ام



میثم متاجی

جز آسیاب‌ها  
چه کسی باد را دوست خواهد داشت  
ای باد

هر اتفاقی که بیفتد  
در حافظه‌ی زمین باقی می‌ماند

## ۳

اگر تن بی‌وطن است  
به تو برگردم  
به دروغ‌های مردانی  
که از نبرد بر نمی‌گردند  
و زنهایی  
که پیش از این مرده‌اند

بادهایی که سوار کشتی شدند  
کجا لنگر انداختند؟  
هر لحظه ممکن است  
دست مفعولی  
از آینه بیرون بیاید  
و هیچ رییس‌جمهوری  
خواب را بیدار نکند

## ۴

زن از بستر کدام رود برخاست  
که ماه  
میان درختان زیتون مرد؟

عشق بوی ماهیان مرده می‌دهد  
نه تو  
همان تو هستی  
نه ماه همان چراغی  
که گم شده است.



سهیلا میرزایی

گلویش پر از کوچه شد  
آتش برقصم  
رویم با موی با موی با موی

آنچه نمی‌بینم  
از دهان تو زیباست

سرخ‌ها سپید شدند  
تا هر آنچه نام ندارد  
به آغاز خود برگردد

آخرین شکل اسبی که در تو هست  
رهایم نمی‌کند  
به هر طرف نگاه می‌کنم  
باد

بر دوش باد است  
جایم را با تو عوض می‌کنم  
تکه‌هایی از من به تو برمی‌گردد

چه فرق می‌کند  
سریا باشم  
یا پرنده‌ای در برابر باد؟

به نامی که از تو دارم  
بنفش را بر می‌دارم  
ضمیری که از سایه‌ام کوچک‌تر است  
روی صورتت پخش می‌شود

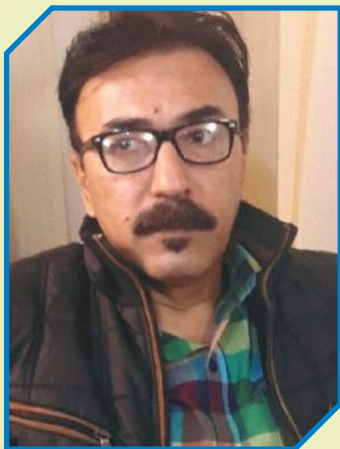
خواهر تاریک ماه خواهم ماند  
تا آینه شکل من شود  
تنها یک زن زیبا می‌تواند  
تنهایی‌ام را جا به جا کند

## ۲

زرد  
بازمانده‌ی گنجشک‌هاست  
روی هر نامی بنشیند  
زیبایی‌اش  
به فصل دیگری کوچ می‌کند

سرخ  
آغشته به آدمی‌ست  
سایه‌ی خود را به هر که بخواد  
پیوند می‌زند

بنفش  
به شکل خواهرم ناخواناست  
اگر از خود برگردد  
آینه‌ی پراز زیبایی‌ست  
سپیدی  
بی شمار است



سعید تقی نیا

غزلی از مجموعه سایه‌روشن‌های سربی و با اقتباسی از  
رمان گران‌سنگ استاد محمود دولت‌آبادی که در  
مجموعه، به ایشان تقدیم شده:

خورجین گل‌منگوله‌ای، شال کمر مُرد  
زین و براق (چرکسی) اسب کَهر مُرد

گل ممد یاغی، سگ و برنوی کوتاه  
پشت گدار دره در کوه و کمر مُرد

فوج ملخ، بر دیمه‌زار گندم افتاد  
چوپانعلی از غصه‌ی بُزهای گر مُرد

آن مادیان، که کَره‌های ابلق آورد  
درد و بلا دور از شما، با یک نظر مُرد

با لای‌لای مادران، (بانوج) گُلدار  
در خواب‌های کودکان، پیش از پدر مُرد

آغوز شیر مادران در سینه خشکید  
(ماماچه‌ی پیر) از خجالت، پشت در مُرد

دُرَدانه‌ی خان، روز و شب، هی خورد و خوابید  
(تخم جن) همسایه، آن شاشوی شر مُرد

صندوق (بی بی) خالی از آلوچه و سیب  
دق کرد از مرگ پسر، با چشم تر مُرد

ملّای آبادی شریک کدخدا شد  
در آخور همسایه یک شب گاو نر مُرد

اریاب ده، سهم زیادی را طلب کرد  
از ترس خان و قحط سالی، یک نفر مُرد

از گیسو از حلق  
خیابان آتش برقصد سرو

ریخت از خیال از خام

خرمن خرمن خیابان

خون شدم سرخ مثل یک ماهی

تا خاک شوند

خون شوم تا خاک شوند

خون شوم خشک

خون شوم روی دیوار

زهر

مزه‌ی دهان مادر

مزار داربست شود دار

- دارویش را داده بودند؟-

- رویایش رویایش را!-

موی تو

طناب باشد گردن

- چه نقشه‌هایی از گلو بر گردن بریزند -

عشق اکنون تکلیف دیگری دارد

عشق اکنون تکلیف دیگری دارد

بوسه‌هایم

بوسه‌هایم دنبال گردن تو می‌گردند

عاشقانه‌هایم برای تو

برای تو ای محارب زیبا

بیفتد  
از زبان  
چشم بچراند و محو  
تماشای عمر رفته را نوک بکوبد  
و کوچک می شود پیر  
و چروک می شود حافظه  
بر پوست خط به خط  
زمان نقش می بندد  
چراغ رو به خاموشی می شود و  
گهواره در یاد تکان می خورد  
کوچکم که به زخم خندیدم  
وقتی به معبر خون رسیدم  
و از شانه های ناسورم پرسیدم  
که مجبورم؟  
هم از اهل قبورم  
سنگی به انتظار سلام  
شعری به سینه سپرده ام و  
از بندر داغ بی زبانی  
دلی در هوای شرجی سوزانده ام تا  
شاعر دیوانه ام  
موجی این گاه شود  
بنویسد سلام  
از دست رد به سینه نترسد  
جلوه گاه اخته ی مردی  
همین فرش چهل تکه  
همین پامال شده  
در خلوت خود خزیده و  
چمبره بر شرع و سیاست  
آواز دهل می شنود  
شاعر است و شیدایی ش  
از قهر کبوتر هم می ترسد  
پس می نویسد سلام  
اما به خواب می زند خودش را  
تا مرا به حال فقری بدنی  
به سوت یک تصمیم تا ستاره بفرستد.  
وامانده ام این جا و  
فسیل بی نقشی شده ام  
کاشف به عمل لال آمده  
بی تن از هزار سال دوری برمی گردم  
بارها و دوباره و هزار باره  
نخل عقیمم،  
خرمای خنده های شما  
بر زخم هام.  
چون کودکی به شوق شنیدن بوق قطار  
نعشم را ریل می بینم،  
سوت بزیند  
سلام!

بزغاله ها، قالیچه های (میر علی) رفت  
گفتند مردم بعدها بعد از پسر مرد

دامان دخترهای آبادی، لک افتاد  
ترس از خدا بین رعیت، بیشتر مرد

(سرکار) و (خان)، (ملای ده)، کاغذ نوشتند  
گل ممد یاغی، (کریم کله خر) مرد

بالای منبر گفت ملا: «ایهالناس»  
شکر خدا که آن شقی خیره سر مرد

هرگز دهاتی ها ولی باور نکردند  
اسب کهر در قصه شان بی بال و پر مرد



### نسترن خزایی

کوچک  
چون چراغی سوسوزن  
نمیر  
در این تالار کهن سال  
که سیاهی نطفه ی هرروزه اش است  
کوچک  
چون گیاهی از دل سنگ  
از انبوه لایه های مرده و انگار موم خورده  
سر برمی آورد و می گوید سلام  
کوچک چون سینه ی پرند  
دم از ترس می گیرد و  
بازدم به بالی که می کشد به آسمان  
آسمانی با هفت لا قبا و  
ابری رو بند زیبایی اش.  
کوچک چون چکاوک که در کوچ خانه ندارد  
بی امان بماند در سفر  
بیم آن را نداشته باشد  
جایی کنار دیوار قضاوت

گل که نه، خاری و خسی بودیم  
گرچه بر خاک بی کسی مردیم  
باز هم دختر کسی بودیم

ما که رخت سیاه پوشیدیم  
بس که هر شب سپیده‌مان می‌مرد  
پشت دیوار گریه می‌کردیم  
دیو می‌گشت آرزو می‌خورد

یاد ما باش شب که روشن شد  
وسط آفتاب گردان‌ها  
ما که تقدیر تلخمان می‌ریخت  
زهر بی وقفه در شکر دان‌ها

در خیابان که جشن می‌گیری  
در همان جا که ما زمین خوردیم  
می‌خور و جرعه‌ای به خاک افکن  
ما همین پیش پایتان مردیم



محبوبه ابراهیمی

به من قول بده  
قول بده به من که  
بعد از مرگ دیگر خودم را نکشم  
دیگر از لبه‌ی کلمات نبرم  
و دوباره هجاها را با تیغ نبرم  
قرار بگذار

جایی میان جوانه زدن  
در چهارراه ولی عصر  
زیر پل رومی  
کنار راش‌هایی که رنده می‌شوند

از دار پایین‌ات بکشم  
ای رج‌به‌رج کبود  
ای تار و پودت ترک  
ای درد ترد



مریم حسین زاده

دختر سال‌های بعد از این  
دختر ماه‌های روشن تر  
ساکن کوچه‌ی خیال محال  
راهی راه‌های روشن تر

دهن خنده‌های از ته دل  
دست در حال پر در آوردن  
دختر باد را به سر کردن  
از تن آب سر در آوردن

دختر مست عشق ورزیدن  
در خیابان سرخ از لاله  
بوسه‌ی داغ هفدهم را هم  
بده شهریور چهل ساله

چقدر دور تو هوا خوب است  
چقدر حال شهر تو عالی است  
رنگ رژگونه‌ی تو مسئول  
تب واگیردار خوش حالی است

دور میدان سبز آزادی  
دست در دست عشق می‌گردد  
خوش به حالت که هیچ‌وقت از ترس  
روسری را جلو نیاوردی

تاب بی تاب گیسوانت را  
قدر قد درخت می‌بندی  
به ترک‌های روی دیوار و  
گره‌ی بند رخت می‌خندی  
روزگاری که می‌رسی از راه  
دختر جاده‌های آینده  
یاد ما هم بیفت گهگاهی  
وسط رقص و بوسه و خنده

یاد ما که هزار فروردین

بیانداز خودت را در تورِ اطلسی  
 که پریدم از آینه، از آب به آبان  
 پریدم به نیزار  
 زارزار آتش  
 انهدام مستعار من بود  
 در تنت پوست شدم  
 ستم را  
 سم را بیرون بیاور از تنت  
 سکوت را ورق بزن  
 و رجوع کن به رمز پویای آسفالت  
 در هیجان شعارها  
 در جنونی متراکم  
 به رگ‌های رَمنده‌ی رستاخیز  
 پشت به گورهای هک شده  
 شوریده به جهانی در تسخیر هزارسالگان  
 رهایم کن  
 آب را  
 آینه را  
 به آسیاب میدان  
 به ارغوان خیابان  
 بریز



### یداله شهرجو

به قرار موعود  
 اتومبیلت در دهان آفتاب رها مانده  
 دهان گشوده در شرحی بندرعباس  
 به خرواری از کلمه  
 راه افتاده در غلیان نمک و چشم به هنگام شوری اشک  
 است  
 نامت را از دهان دریا گرفته‌ام  
 لب نهاده بر این شوری  
 شورانه شبی دارم از شره‌ی این همه حرف رها از چشم و  
 مزه  
 چشمم از دهان کدام کلمه پرسیده بود؟  
 آمده در دهان آفتاب

بیرون بکش مرا از رخوتِ حافظه‌ام  
 که فرو رفته‌ام در خزانِ یادها  
 از شفیقه‌های بلوط بیرون بزن  
 عطرت چه رقصان می‌دمد به من  
 در جیب‌هایت جان جان ستاره پر کرده‌ای  
 جاری می‌کنی چشمه را در شمشاد نفس  
 برگرد به آینه  
 که چارچوب انعکاس زهرخند توست  
 که می‌گذشتی از تعلیق چارپایه‌ها  
 خیمه بزن به آوارِ تنم  
 پوستم را  
 بیرون بیاور از تنت  
 و بچرخان بر مدار مُدارا  
 ترجمه‌اش کن به  
 روال سی‌وسه دندانِ جویده جهل  
 در کلیک‌های گنگ  
 جبر مرا جمع بزن  
 که می‌سُرم در خون  
 می‌سُرم در سُرّاب سُرّاب داغ

که بیافشانیم دست بر هجوم  
 که بیاشند مغز را مُجعد بر جای‌جای جمجمه  
 که بیوشانند حریر روی کرباس ذهن  
 که بیوسی سرخ  
 که بیوسی سیاه  
 که بیوسی رنگ‌رنگ  
 در توالی استخوان‌های توطئه  
 مرا بیرون بکش  
 از همه‌مهی هوارها  
 با پیچش دو انگشت و اشاره به دورهای دور  
 در زمزمه‌ی کبودِ کریستال‌های انگور

مرا بیرون بکش از  
 مذاب شمع‌های سرد  
 از سکون پروانه‌ها  
 و رنگ پربدگی گل‌های شیشه‌ای  
 این ناقوس‌ها؛

بی‌صدا غرق می‌کند مرا  
 در سیال سُرود بادها

ای خاوران خیمه زده بر قلب زخمی‌ام  
 از پیچ‌های سرم  
 از شیون ملال در سلول‌هایم  
 به کدام زاویه گریز زنم  
 میان پرانتز هزار و سیصد و تمام  
 با رُخ مبدل به خواب‌هایم بیا  
 تا مات شوم،  
 بی نور، رو به نور

چامه‌سرایان را در گورستانی بی‌نام و نشان  
 به خاک می‌سپارند.  
 آه ای آنکه پیشی گرفته صدای تو  
 از هر واژه که  
 روشن می‌کند رؤیا را  
 بخوان به نام قلم  
 که اگر تو نباشی  
 شعر حواس‌پرتی می‌گیرد  
 درون سکوت تلخ نت‌های موسیقی  
 لای گیسوان تیره و تار شب  
 گم می‌شود  
 از نفس می‌افتد  
 ای که تمام آبگینه‌ها  
 آن‌زمان که جهان رو به انحطاط می‌رود  
 نام ترا  
 جرعه جرعه مزمزه می‌کنند  
 بیا و در کرشمه‌های شبانه‌ات  
 تا حق بق باران  
 لکنت از زبان ابر بردار  
 آن‌گاه در میان شرحی نگاه  
 نوبرانه بوسه شب زلف  
 و  
 روزنه چشمانت  
 کمی آفتاب برآیم به ارمغان بیاور



ژاله زارعی

سرم سنگین است  
 خنده‌دار نیست!  
 با این همه شلوغی  
 صداها محو می‌شوند

انگار ملخ‌ها!!!

به عصرانه‌ای در پنج وارونه به شرح لورکا  
 شعر عاشقانه در شره‌ی شرحی و اشک برایت آورده  
 تا این خیابان گرم از دهان نیفتاده  
 برایت از منشات گشوده در سینه  
 دنده‌ها را کنار می‌زنم  
 نامت در مجاورت میله‌ها  
 به گشودن از دست  
 دهان غنچه‌ای، نشسته به لبخند است  
 برگردیم به قرار موعود  
 اتومبیل در دهان آفتاب  
 به خلوت از کدام درخت رها در بیمارستان مجاور  
 سایه‌ای برای دست رها مانده از ماجرا طلب می‌کند  
 دهان خورشید  
 از تعجب کدام سایه  
 کدام چشم  
 کدام دست  
 به شرح باز ماجراست  
 به قرار موعود برگردیم  
 اتومبیل در دهان خورشید رها مانده است.



امیر طاهری فهلیانی

آنگاه که چشمانت  
 با نت آهنگی شورانگیز  
 چون رقص خیره‌کننده کبک‌های وحشی  
 به تمامی زبان‌ها سخن می‌رانند  
 من تورا  
 به زبان آویشن‌های وحشی تمنا می‌کنم.  
 ای که بر آریکه پیام‌آوری نشسته‌ای

و  
 شانه می‌کنی گیسوان نسیم را  
 ببین، ببین آن سوتر  
 چگونه واژه را به مسلخ  
 کلمه را گلوله باران

و





شهرام بیانی (ناکو)

پاها  
می‌توانند برایت دست بزنند به جسدت  
دستت را بگیرند ببرند  
بزنند زیر گوشت را پر کنند از  
گلوی پاره‌ی بسته  
بی‌جان‌تر از تنت  
زیر لب انگشت‌ها پیچ بلندی بشوند  
ریسه کنند  
به ریش نفس‌نفس دادنت را  
خندیدن!

پاها  
حرف ندارند چقدر حرف دارند!  
سر زبان‌ها اگر بیفتد  
پیاده شدن از سواری‌شان  
چقدر زندگی از کورس چهارنعلش می‌افتد  
تا ایستگاه کند سقوط  
راه را کج بروند می‌توانند  
کش بدهند به منزل کشان‌کشان  
نعش‌کش حقیری را

پاها  
می‌توانند  
زنجیرهای زخمی را گردن بگیرند  
بزنند به کوچه‌ی علی‌چپ حواس‌قلاده‌شان  
تکیه به دیواری که آرام‌لم زده به  
ریختن نور از تن پنجره  
حس افتضاح را بچسبانند به شبی مبتذل!  
و به مسخی منگول  
هدیه کنند باد غب‌غب را به غرور یائسه  
تف بریزند به شعور احساس  
گل مصنوعی بگیرند از هوس خاک  
از تب در خواب دو آغوش

از بیابان‌ها متواری شده‌اند  
و ریخته‌اند درون شهرها

راستی سال‌هاست  
چشم از تو بر نداشته‌ام  
دستت هنوز درون جیب است؟

شاید کلیدت را گم کرده‌ای  
که پشت در سنگر گرفته‌ای؟!

با تمام این بی‌طاقتی‌ها  
دارم به حرف‌ها و  
نقطه‌هایی می‌رسم  
که می‌ترسم به‌هم وصلشان کنم

خانه، کوچه، خیابان  
دار، درخت، میدان  
و...

به سرم زده  
سرم را بتراشم  
تا از سنگینی‌اش  
کم کنم

مراقب حافظه‌ام باید باشم  
شما هر چه می‌خواهید  
بگویید  
من هر چه فریاد بکشم  
شبییه بادکنک‌های  
سیاه‌وسفیدی می‌شود  
که روزی با نعره‌های مهیبی  
برخورد می‌کنند  
و گوش‌سیمان گرفته شما را!...

خیالتان راحت  
من در جهان شما نمی‌گنجم  
اما

عابرین این کوی و خیابان‌ها  
جایی میان تمام ستون‌ها  
در سیطره‌ی سانسورها

کم و گم که نمی‌شوند هیچ  
استوارتر، عیان‌تر  
و آشکارتر خواهند شد.

دوش بگیرند خانه به دوشی را  
از آستین درازتر کنند  
بگیرند دست آوارگی بدهند کوچ کوچه‌ها را دست

پاها  
خوب راه‌ها را می‌شناسند  
سمی سمت‌ها را  
جامانده‌های خستگی را  
زمخت پشت بی‌شعوری را  
سوتی سربلند را سوت بکشند  
تشویق کنند  
هلهله‌ها را

پاها  
روزی از پا می‌افتند  
با دراز به دارز دست‌ها  
با بی‌قاب‌تری قلب  
نقاب را به شکل شاید بکشند  
بیاویزند آویخته سرد  
سر را به سقوط  
به سرفرازترین اهتزاز برقصند  
استوارتر  
بدوند تا آسمانی‌ترین پرواز  
تا  
به سررسیدن آغاز



### حسن فرخی

از سلطه سکوت یکه خوردم  
استخوان‌ها در گورهای دسته‌جمعی  
دره دره حیرت  
اولی: هزار آینه در هزار کوچه  
هزار واویلا گفتیم در هزار میدان  
رندی نکن، حتی اگر دیوانه بنامی‌ام  
به زیبایی‌ات قسم  
همه‌چیز از کلمه‌ی آزادی حکایت داشت  
که عاشق در کف من گذاشت.  
دومی: خوش‌وقتیم که دور از چشم بداندیشان  
انسان را به غار خوشبختی‌اش می‌کشانیم.  
قیامتی‌ست نام کوچک تو  
جمجمه‌ای فتاده است کنار تفنگ زنگ زده‌ای.



### مهرنوش قربانعلی

جاده ابریشم  
حالا که پيله کرده‌ام به خودم  
تارهای نامرئی نور را بر کلافگی پودهای تاریک می‌بافم  
رؤیاهایم جاده‌ی ابریشم را خواب می‌بینند



### مژگان معدنی

برمی دارم پرده‌ها را  
از کانال گوش‌هایم  
تا گیره‌ی گوشواره‌ام بهتر برقصد  
از این خیابان که بگذریم  
امان نمی‌دهد سیل  
حالا هی پل روی پل  
تمام پنجره‌ها را که با خود برده است  
چه فرقی می‌کند پرده از گوشم بردارم  
یا نه...  
این کانال‌ها بی‌پنجره هم  
خون به جگرمان می‌گذارند  
اما دیگر نمی‌رقصد هیچ گیره‌ای  
گوش هیچ جاده‌ای هم  
کو تا بی‌پرده به آزادی برسد



### محمدعلی حسنی

#### بی‌چهرگی

از آفتاب گذشته چیزی مانده بود و نم  
دایره‌های تودرتوی صفحه‌ی گلدان را می‌شست

نزدیک‌تر به حادثه  
اولی: باران را ببین چه سقوط آزادی دارد  
از چشم‌ها  
همه‌چیز رنگ و بوی قدیمی دارد.  
دومی: چون خوب بنگرید  
چشم بد دور  
با غزل غزل‌ها شب را به صبح می‌رسانیم

روح من به آرامش نیاز دارد بعد از چنگ.  
استخوان‌های جویده شده را  
در خواب‌های عمیق ریخته‌اند  
اولی: پرنده یا سنگ  
سپیده‌دم روی شاخه‌ی صنوبر بود  
گفتم بیا و

روبه‌روی پنجره‌ی دنیا بنشین  
زیباترین فصلی را که می‌خواهی  
صدا بزن  
مرده یا زنده  
مقابل دریا بنشین  
و زیباترین جزیره‌ای که می‌خواهی  
حدس بزن  
با من بگو چه بگویم که با خط و ربط پایان  
و این جور حرف‌ها جور در بیاید؟  
دومی: ولم کنید.  
خوش وقتیم که دور از چشم وحشی  
می‌توانیم پرنده‌ها را آزاد کنیم

دست آبی مادران، میان رخت و پخت مردگان  
استخوان‌ها را جلوی مرگ ریخته‌اند  
آن سوی تر یک دقیقه تا پایان جهان!  
صبر کنید.

اولی: به عالم و آدم بد گفتم  
همه‌چیز به آخر رسید  
هیچ شد و مثل یک بادکنک ساده ترکید  
دومی: چون خوب گوش کنید  
جلوی چشم ابلیس  
به زبان ساده از خدا سخن می‌گوییم.

جمجمه‌ای بی‌دردسر در سردخانه  
مجسمه‌ی دو برادر در اورژانس  
پدر مطمئناً مرده بود

و ما دو نفر بودیم.

پروانه‌ی تلخی در حرف‌هایم بیدار می‌شود

نقطه‌ها را می‌بلعم

تا کلماتم را نخورند

سرم را زیر برف

و مدالِ ترسیده را در سینه‌بندم خفه می‌کردم

لطفا دست‌هایتان را از پریزها بکشید بیرون

یا همین جا تاکسی بگیرید و

آینه را روی کلمات تازه‌ای تنظیم کنید

که می‌خواهند در خیابان بریزند

کاغذها بال در نمی‌آوردند اگر

حرف‌هایم را دوباره در چاه نمی‌ریختم

دیروز روز خوبی برای خوابیدن نبود

مرا که لاک زرد زده بودم

هزارو چندمین کلمه‌ام را پرت کردم

هیچ ردی از مادری که کیک بسازد

و زنی که گلدان ببافد، نبود

من با رگ‌های اضافی در همان تنِ تکراری

با شما در رنگ‌های مختلفی بودم...

دروغ‌هایم شاخه‌های زیادی دارد

در گوش جمله‌های خشک و تکیده‌ام

ورد می‌خواند

و در اتاق تاریکم پرسه می‌زند

های خانم

با شما هستم

که پوست رنگ پریده‌ات را در ظرف خُرد می‌کنی

بچه بازی نیست

چاقوها مرده‌های تندی هستند

و کلمه

کلمه

بازیچه نیست

انگشتر و ماتیک نیست در دست شما

زن بود و چند چهره

زن بود و نقاشی‌های خیالی پس رؤیاهای خیامی

یکی کوزه بر دوش می‌برد و دیگری به نعل

در لباس ایل می‌تاخت

یکی درون غصه‌ها بود و بی‌قصه

گم شده بود در تاریخ

از آن همه صدا

از آن همه ممنوع که جزییاتِ صورتشان می‌ریخت

ابعادِ مبهم ناپیدایی صدایم زد:

همیشه همین‌طور بوده زن

بی‌وطن و بی‌نام و کوزه بر دوش

بی‌دلیل ماندگار در ایل

محصور دائمی کلمات

صدایی تندتر:

ما جزییاتِ خانهایم و علت کارخانه‌سازی ملت‌ها

ما وزن بی‌ربط خیابانیم و سلاح آشکار سیاست

ما نرینگی پنهان شماییم که

باید از کادرها و کابل‌ها چیده‌شان. مأموران پس چه

غلطی می‌کنند؟

آنقدر وقیح شده‌اند که در روز روشن قانون را نقض

کرده‌اند، شریعت را مسخره می‌کنند.

فرهنگ کشور دیگه آلوده شده. کار و رفتارشان

بی‌آبرویی

بین خواهرم شما داری اشتباه می‌کنی. همین یه تیکه

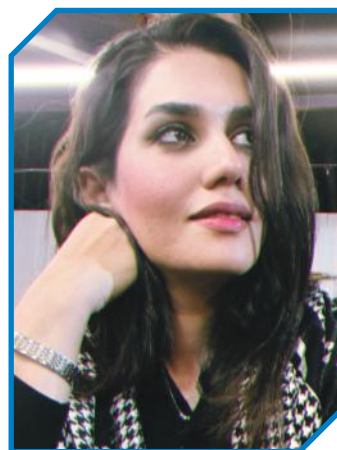
پارچه که مخالفشی مصونیت

آفتاب پس دستبندها پنهان

پس دایره‌های تودرتو

زن بود و چند چهره

زن بود و چند زندان



ساناز احسان نیا

در کندی راهروهای روز

از نگاه تند خورشید بر زخم‌هایم

قرار ما این بود  
 گیاه خوار شویم  
 اما  
 گرسنگی مان بر تشنگی مان ریخت  
 و همگی خوار شدیم  
 آیا عمق این حوادث مسطوح نشده است؟



سامان شهیدی

چشم‌بندی بود  
 بازی چراغ‌های خاموشی گرفته  
 در صورت‌های سیاه  
 که موهای خاکستری را  
 روح سوخته می‌بارد  
 انگار بالاتر گر گرفته‌اند  
 که هر روز می‌تواند سقوط سوخته‌ای باشد به اوین بدن  
 زخم چگونه باز شد ناجی لاجورد؟  
 که در حوضچه‌های جان‌پناهی‌ات  
 قرمز شده‌ها شنا می‌کنند فقط  
 مگر چتر نمی‌شدی؟  
 حالا که خفه  
 سیل‌بندمان ترک خورده  
 نشست می‌دهی  
 طبله کند زمین هم  
 انسان رویاندنی ست  
 هرزه‌هایش بیشتر  
 از حوضچه‌های قرمز مکیده بیشتر هم می‌شوند  
 و برای ایستایی‌اش هر بار  
 به هرزه‌های بیشتری پناه برده است  
 که هر روز می‌تواند سقوط سوخته‌ای باشد در اوین بدن

که بپوشید و بکشید و بکشید  
 بر سنگ‌نوشته‌های سفید قشنگتان

با ساقه‌های بلندی که دارید  
 راه‌های دیگری هم برای طلوع هست...



سپیده داداش زاده

آفتاب ابرها را بلعید  
 گندم‌زار را بلعید  
 آسیاب را بلعید  
 آیا یادتان هست؟  
 حکمرانان  
 در سایت‌های خبری آگهی زدند  
 شیوع انقراض آردها  
 بعد از آن فاجعه  
 تکه‌های ما در کف نانوائی صف بستند و  
 زبانمان در دهان تنور جویده و  
 چانه‌های بیات  
 روی پستان‌های ننه روزگار  
 چروکیده شد  
 آیا یادتان هست  
 شاطرها  
 مفصل گل‌ها را  
 در هاون‌ها کوبیدند  
 و مرگ رنگ  
 آغاز شد!؟  
 آیا محیط‌بانان  
 گله گوشت‌ها را قربانی نکردند؟



### سیما صنیعی

به فرسودنی سرمست  
به خندیدنی رها و دلچسب

یا به آن ویرانه‌ی تهی و لبریز از  
رجزخوانی و سوسه‌های شیطانی  
به کدامت فرا بخوانم  
که به ژرفای قلبم صبورانه بنگری  
نه بر جنون خیره سرانه‌ام  
نه بر گسست جانم از زمین و آسمان

به من نگاه کن  
که زن وار می‌گیریم از پس آن همه بی‌اختری  
به من نگاه کن  
که افتان و خیزان به جلجتای خویش می‌روم  
بی آنکه از دمیدن صبح اندیشه کنم  
چلیپا بر دوش  
تا مرگ واپسین ستاره  
بر قلعه‌ی دردهایم  
می‌روم تا  
به زخم‌هایم صلیب شوم  
و تسلیم  
به نهایت ناگزیر

به من نگاه کن  
به لبخندی شکوهمنده  
در رزم‌گاه تنی افتان  
با جانی پر فروغ

که می‌آرمد از زمانه  
ومی‌گسلد جان از رخت ناموزون هستی‌اش

خاکستری شده‌ایم  
ذهن لو داده دود می‌دهند  
تن، تن‌داده به سوگ صورتش که چراغ گم می‌کند  
و سقوط هر بار با چشم‌بندی‌هایش  
اوینی را  
خاموشی زده است



### شادیه غفاری

من به آغاز می‌اندیشم  
به تاریخ زادو ولد رودها،  
به اعتماد و تواضع بوده‌ها،  
و تو  
به پایان آرامشی  
از جنس اسطوخودوس‌ها...

من به رهایی می‌اندیشم  
به سرنوشت پبله‌ای در تلاطمِ زا...  
و تو  
به دستانِ مردابی  
چنگ‌زده به لجاجتِ جلبک‌ها...

من به آمارِ درختانی می‌اندیشم  
که از جای بریدگی سرهانشان  
جوانه می‌زند فعل؛  
و تو

به شاخه‌های بائوبابی قاتل  
که میرانده در خویش  
ریشه‌های بلند شعر

من به دورها می‌اندیشم  
و تو به بن‌بستی بی‌فردا  
نشسته در عزای انقراضِ راه...

من به آغاز می‌اندیشم...

گناه تو مزیدن گندم نیست  
گناه تو شناختنم بود  
در آن هزاره دیگر  
که هفت در را بستم و یک در را نه  
تو را برای فراموشی می خواهند  
مرا برای یادکرد هزیمت

نشسته بر کرانه مقتل  
می دانم  
که عشق روز برفی من آب می شود  
و خالی بزرگ  
خالی کوچک را می بلعد  
ولی چگونه گریه کنم؟  
که این هزاره را هزار بار مرده ام  
تنت نان و روحت عسل  
و سهم من،  
شورباست  
و استوار به اندام روستایی خود  
رفتن،  
رفتن،  
رفتن در مه

مؤیدم به واژه‌ی تابستان  
مسلحم به خاطره‌ی انگور  
هم این چنین رحلت را آغازیدم  
سفر چنان که تو می دانی اختاپوسی از جاده هاست  
معلق  
در اقیانوسی از جاده‌ها  
سفر چنان که تو می دانی تا باران، در باران، از باران  
است  
چه بارهای بار  
که قطره‌های مومیایی این افسون بر من افتاد  
شناگری می دانستم  
وگر نه کهربای کسی بودم

هزاره‌ای است که در آن تو سینه‌سرخ جنگل مغرورم  
هستی  
هزاره‌ای است که من دست می برم به مرگ‌مایه‌ها  
و قلب‌های جوان برمی گیرم  
هزاره‌ها که نیپمودم  
به پشت‌گرمی آندوهم  
هزاره‌ها که در آن  
تو استوای گم‌شدگان بودی  
به جستجوی تو بودم

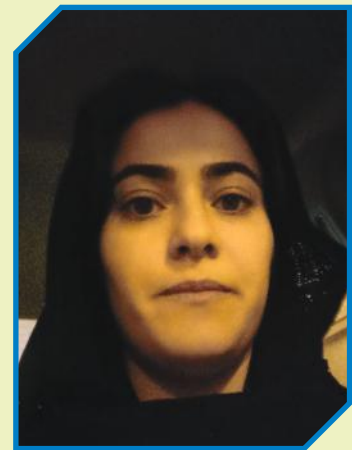
به من نگاه کن  
که سرمستم از ناخویشتنی  
و لبریزم از عروجی که فرو می چکد با خون  
در طلوع آفتاب از لابه‌لای انگشتان شکسته‌ام

به مسیحانه‌های شبانه‌ام  
به ناشکیبایی نمناک چشم‌هایم  
و آن زخمی که نام من بر آن نهاده است

چگونه دوام بیاورد  
سیل دمان تلخی‌ها  
جانی که نان خویش در آب می زند  
با مردمانی دروغ‌زن و راهزن

به من نگاه کن

چگونه می‌روم تا نهایت جلجتای خویش  
و تن می‌دهم به دهان کرکس مرگ  
تا بجوشم از زمین خیالت باز  
شوریده حال و شیدا  
عطرناک و رستگار



ماهی ایمانی

سفر بازگشت  
چشم‌های چراغ‌های خالی لبخندند  
و گوش‌ها،  
غارهایی نامکشوف  
که قدم می‌گذارم و شب‌کورها دیوانه می‌شوند  
دیو سپید من  
که خدایانت غمگین می‌خواهند

ما را از خودمان نخواهند گرفت.  
و جوانی من و تو چراغ  
ایستاده بر سر گورهاست  
که در تماشای مرگ  
نور می‌کشد  
به قد آه



### نبیه آل کثیر

دست می‌برم  
به جنون بازنشستگی‌ام  
چنان تاویل‌پذیر که خفهام می‌کند  
در تزرع بی‌خشم، تمام رگال‌ها را بسته‌ام  
بارها شنیده‌ای که وسوسه می‌تواند  
تو را به کشتن دهد  
در تن‌کشی یک مصرع

رنج برده‌ام  
در راهروهای بیمارستان در قرص‌های زیربانی  
از وایتکس  
که حالت تهوع دست می‌برد به خارش بدن  
گسترش پیدا می‌کند  
که جهان از وحشتِ درندگان سیراب است  
فریاد بزن  
که چرا صدای من مرکز خفقان است  
خسته به تکرار مکرر  
به رمزگشایی حروف  
که اول اسمم  
به تاریخ سرگذشتم گره خورده است  
من رسم حروف در تقارن بودم  
که ترسیم بر نقش و نگار مرگ شدم

به جستجوی تو از خود برآمدم  
اما،  
تو را در ازدحام شهیدان گم کردم  
پیمبری رفتم  
ملعون‌های باز آمدم  
و تو ای خاک وعده‌داده‌شده  
بازم نمی‌دانی از صورت‌تکم زخم  
الا که هوشت را برگردی  
هوشت را برگرد!  
به شنیدارم بیا  
با جمیع گوش‌ماهی‌ها  
که بحر آوازهای مغروقم  
هوشت را برگرد!  
وگر نه قرنم در بی‌سالی تحویل می‌شود



### فاطمه نصیری (کال)

مست در میان گورها  
در شبی که خودت را  
سر می‌کشی از هیچ  
با اندوه شتک‌زده بر زنانگی تار بسته‌ی تن  
که سر بر سر سنگ گذاشتنت  
نه از پشیمانی  
که از حیرانی‌ست  
نشسته‌ای بر کجاوه‌ی اشک  
در گریز از هست و نیست  
و رفتن و انداختن خویش بر شانه‌ی نامیرای رنج  
از چه می‌ترسی؟؟  
از هیچ  
از هیچ حتی نه! نمی‌ترسی  
دیوار قبرستان‌ها کوتاهند  
چرا که تنها به وقت مردن



تا حرفی بماند  
بر قبله‌گاه تن  
هر چه بود مرا کاوید و رفت  
مثل داسی که درو می‌کند به فصل

تمام درها را بسته‌ام  
چراغی بی معطلی روشن شد  
پس زد  
تمام قواعد تاریخ‌ام را

در تاندون عکس‌ها  
و لباس‌های که رنگ ماتم داشتند  
عزایی بود بر طبل سوراخ  
که صدایش را فقط تو می‌شنیدی

تمام شد  
بر ریگزار تن  
من آن طفولیت معصوم در عکس‌ها بودم

نگران  
در هسته‌های بی مروت دور اشکال می‌چرخیدم  
چراغ را به روشنی روا داشتم

به دیدار چل چراغ  
من مرزبان این غمم  
در بادیه‌نشین صحرا

که هرچه را کاشتم  
مورچه‌ها و پرنده‌ها تک زدند



باران حجتی

بنات‌النعلش نعلش دختران مَنش بر دوش  
از آسمان نمی‌افتد

خدا خاموش شود  
از جهان دیگر بگذریم  
ضربان قلب از قلقلِ مدامان خفه شود  
از جوش بیفتیم و دم کشیدنمان برای بعد از خواب  
نعلش دخترم بر دوش شانه به شانه می‌شوم گود دور  
تنش  
تاب می‌دهم تنم را  
مور از من باشد ملخ از من آفتاب از او  
تبخیر آب از تن، تن از خاک، خاک از جوارح عنکبوت و  
تاری که به جا می‌ماند در سر مگس  
(و کرکس که حیفاست به استعاره گرفته شود)  
تبخیر ستاره از سطل زباله و نوزاد من که از آخرین  
باران دنیا نمی‌ترسد  
از شناور شدن. از بوی ترش، از بی مادر  
(نوزاد من حالا زاده نشده برمی‌گردد به پیش ترهای گم  
)

خدا خاموش نمی‌شود پرده بسته  
چراغ از خاطر برود  
تاریک شکل بگیرد رنگ خودش بشود  
ما گم شویم و پیدا باشیم  
اندرونی خسته‌ی یک عمر زن بارگی نفس خلاصی  
بکشد  
از شاهزاده‌های گریان قد و نیم قد که سطل‌های زباله را  
پر و پرتر می‌کنند  
نوزاد من را دست به دست تر  
بی مادر تر

مجنون لباس‌های تنگ لیلی را می‌چسبد  
چیزی شبیه پستان در دست‌هاش جا می‌ماند  
دامن گرفته کنار سطل زباله گر می‌زند  
شهدش میان دولب لب لب لب  
ماهی نمی‌شود امشب هیچ نوزادی حتی پستان  
نارسیده‌ی لیلا زیر چراغ چند زمانه

وقتش رسیده سر رسیدش را ببندد  
از لای اوراق اوراقش بچکد  
بازی تمام شود، کافه تعطیل، خودش خاموش  
ما گم شویم او گم شود از نو ستاره بیبارد  
نوزاد من درخت شود، راسو، گربه  
نوزاد من ماهی شود پستان لیلا  
نوزاد من از باغچه سرزنند از پشت کوه  
نوزاد من نطفه شود از زن  
از خدا

آن زمان که بر سنگ‌فرش‌های بازار رنگین اسپانیا  
در غروبی سراسر از نارنجی پای می‌شکافت  
همان زمان که اجتماع اشک‌ها  
رنگ‌ها را بر پهنهٔ منفرد چشم‌ها رخشان‌تر می‌ریسد  
پیراهنت را جست  
آن را که سوگ زمان را  
به لبخند دقیقه‌ای در نامعلوم می‌پیوست  
پیراهنی از حریر بی‌وزن چین  
که حاشیهٔ کمرش را روزها  
هندومردی با گلدوزی آینه‌هایی آفتابی آراست  
آینه‌ها پیچیده لای نخ‌های سادهٔ کرکین  
که تصویر هر چه در اطراف را در هر کجا  
در پراکندگی تازهٔ تکه‌هایی از یک کل میرا  
بر باریکی میانبندها مانا می‌کرد

پیراهنت را رقصان چون تشنج پاییز  
پیراهنم را تابدار چون شورش تابستان  
پیراهنش را پر نقش چون آرایش بهار  
مردی بلاروسی  
در سرریز زمستانی ناگهانی شکار کرد  
فصل پرسوز سفر  
از زادگاهش به زادگاه مادرش  
تا تو را تا او را  
که جفتِ مرگ شده بودیم  
در شوره‌زار زمین برویاند

در آن دم عمیقِ اندوهِ مکان  
آن جا که شعف از بی‌زمانی زاده می‌شود  
میان بی‌شماری اشیا پیشکشی یافت  
تنها یکی  
چون قوارهٔ عشق  
که بر قامت زنی آمریکایی نشست  
زنی که تبار آفریقایی‌اش را  
ماهور قهوه‌ای پستان‌هاش برملا می‌کرد  
آسمان سپید چشمهات برملا می‌کرد  
و سیاهی جنگل انبوه موهام

گذاشتش  
در همه‌می گذاری دیگر  
میان زیبایی الهه‌های یونان جا گذاشتش  
پیراهنم را که تنها نه بر یک تن خوش می‌نشست  
پیراهنش را که تنها نه بر یک چهره ساپه می‌پاشید



احمد بصیری

اندوه به اندوه  
زخم به زخم  
آمده‌ام  
ایستاده و فتاده  
ایستاده و فتاده  
هزاران راز ناگفته  
هزاران راز پنهان در چمدانی دارم  
من تکه‌ای از پاییزم که گلوله خورده است  
زرد و سرخ و نارنجی  
آبانم  
خونابه‌ی جاری آوازی در غروب اتوبان بن‌بستی  
دیگر جهان  
فصل عاشقانه‌ای نخواهد داشت  
من عاشقانه‌های پاییزم که گلوله خورده است



زی زی آهنگ

ستاک  
آن زمان که مرا  
به خاک‌های معطر از ریشه‌های پرتقال می‌سپرد

این‌ها مهم نبوده مهم حرف مردم‌اند!  
 کارم شده که خیش ببندم به استخوان  
 شغلم برای مزرعات بارداری است  
 زمزم که سهم ساره‌ی نازا نشد ولی  
 از گریه‌های کودک من نیل جاری است!  
 حقم حضانتی ست که دستم نمی‌دهی  
 عشقم به طاق بسته‌ی بستان رسیده است  
 شاید مَرَمَتَم کنی اما دو دست دزد  
 آجر به آجر از تن من را کشیده است  
 من را بیچ دور تنم را طواف کن  
 از کعبه‌ای که نیست به معراج می‌رسی  
 اموال و مُلک و مملکت و کشورت شدم  
 بر تخت تکیه داده و بر تاج می‌رسی!

حبل‌الورید صد گرهء کور بوده‌ام  
 بوی هزار پیرهنت چشم وا نکرد  
 از بندهای رخت بگیر و... فرار کن  
 دستم نمک نداشت به این خانه برنگرد!

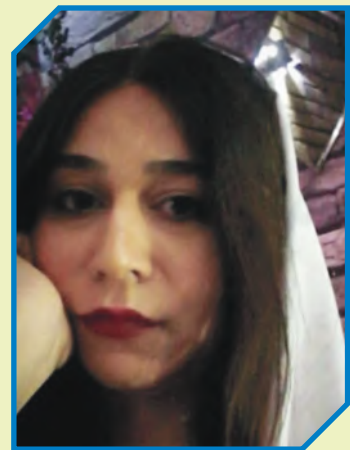


### سمیرا یحیایی

اگر همیشه چشم به آسمان می‌دوختیم، در نهایت بال  
 درمی‌آوردیم...  
 -گوستاو فلوربر

دیگر نشسته‌ایم  
 طوری که رنگِ جانوریم

پیراهنمان را که تنها نه بر یک اندام می‌رقصید  
 به‌جا گذاشتش  
 پیراهنت را ترک‌مردی با نژادی گُرد  
 به ایران‌زنی عرب‌نژاد هدیه داد  
 لباسی از عطر نیلوفرش پر  
 از گل‌های نرگسم سرشار  
 که رنگ ارغوانیت بر بوته‌هاش می‌توانست  
 سفیدو زرد و گندمی و سیاه تن هر زنی را بجنباند  
 و چین دامنش دایره‌ای شود به پهنای زمین  
 نرمی تو برش نرمی تمام خاک‌های پرپذیر شد  
 و بر برهنه آرام تنم  
 که ناگهان تن همه زنان  
 بی‌درنگ  
 تمامشان جوانه داد



### صحرا دانایی

من را بکش به هیئت زن در لباس مرد  
 یک بغض تا به صبح گلو را فشرده است  
 این سمفونی رنگ که بر صورتم نشست  
 پرواز دسته جمعی صد سار مرده است

طرح «نونوس» و حضرت «مریم» نکش که من  
 «یوتاب» بوده‌ام که پس پرده جنگ کرد  
 زیبا شدم برای تو اقرار کرده‌ای  
 یک زن تمام زندگی‌ات را قشنگ کرد

تعبیر خواب بد شدی اما به‌هیچ‌وجه  
 نه گاوهای لاغر و فربه نه گندم‌اند  
 دیر آمدی به خانه سرم درد می‌کند

چسبیده به کاشی‌ها و گوشه‌ها  
 گوشه‌های کُرکی بی‌نام...  
 تصمیم گرفته بودیم بکوبیم  
 تصمیم گرفته بودیم خودمان کله پاش کنیم  
 می‌خواستیم همین که تمام شد جنگل را خبر کنیم  
 از خون ریخته بی‌خبر شویم و بچویم  
 بچویم گوشت و پوستش را بچویم  
 دورتر در استخری خالی نشستیم  
 همه چیز را ویران کرده‌ایم و قلب نداریم  
 همه چیز را ویران کرده‌ایم درد نداریم  
 جانِ ملولمان را تقدیم آخرین جراحات می‌کنیم  
 سرریز از همین فعل‌های معمولی...  
 بو پریده و صدا غایب است  
 دست گذاشته‌ای روی آخرین رگِ خونی‌ات، مگر نچکد  
 ماری از سکو پایین می‌خزد  
 می‌رود روی ظرف‌های غذا زهرش را امتحان کند  
 می‌گوییم حالا بپر و نمی‌پری  
 دوباره می‌گوییم  
 چند کاغذ از پوست بیرون کشیده‌ای  
 می‌گویی خواب سربازی را دیده‌ای که راهروی درازِ دراز  
 را با نوک زبانش تی می‌کشد  
 و کیل گرفته‌ای جدا بشوی  
 و کیل گرفته‌ای بچه‌ات را بدزد  
 و کیل گرفته‌ای مادرت را از خاک بیاورد بیرون  
 جدا نمی‌شوی اما  
 بچه‌ای نداری اما  
 مادرت از خاک پریده و رفته است جنوب  
 تا روی بالشتی از عهد عتیق بخوابد  
 روی دنده‌ای از طلا پهلوی به پهلوی شود  
 و صبح را مگر به یاد آورد  
 مار از سکو می‌رود بالا  
 نقطه‌هایی کوچکی ما همه کوچکی  
 مار خطی مقطع بر خاک می‌کشد  
 مژه‌هایش را بر پیشانی‌ات گذاشته می‌گوید خواب دیده  
 دو دست دارد  
 از شتاب نمی‌ترسد  
 گوش‌هایش را به زمین نمی‌کشد و مادرش  
 مادرش را در خواب دیده است  
 مار خوابِ ابدیت دیده است  
 خیزابِ سردِ ابدیت  
 چشم دوخته‌ای به آخرین صدلاری‌ات  
 چشم دوخته‌ایم ما

آن بالای و می‌گوییم بپر  
 اما نمی‌پری  
 دوباره می‌گوییم  
 خودت را به بشکه نفت می‌رسانی  
 بچه‌ات را می‌خواهی  
 نام مادرت را صدا می‌زنی  
 که رفته است بخوابد  
 کوسه شعله‌ور می‌خواهد بپرد  
 بادی بلند می‌شود و گر می‌گیرد  
 از استخر می‌زنیم بیرون  
 کوچک‌ترها مانده‌اند و صدا غایب است  
 آب می‌آید بالا و مد  
 ظرف‌های غذا را و مار را می‌بلعد  
 تصمیم گرفته‌ایم به جای دیگری برویم اما جانوریم  
 در گوشه‌های کُرکی قاپیم ما  
 تقاضای بال داده‌ایم  
 تقاضای قلب  
 تقاضای عقوبت  
 صدا غایب است و زحمتِ شب را کشیده‌ایم  
 باخبریم که ظهر قرار است بپری  
 ساعت نداریم اما  
 زیرا که ظهر است، بله، دمام ظهر است  
 آخرین رگ را رها کرده‌ای و باز آنجایی  
 باخبریم که وکیلت را آب بُرد  
 پرونده بچه‌ات را آب بُرد  
 و قبر مادرت  
 تماسی بی‌حاصل از جنوب  
 زیرا صدا غایب است...  
 پس عقب رفته‌ایم  
 تا گوشه‌ها عقب رفته‌ایم  
 و چشم بسته‌ایم  
 زیرا که صبح می‌شد و ما از ترس تھی می‌شدیم



فاطمه احمدزادگان

دیدنتان اول وقت چه شیرین!  
 که هوش از سرپنجه بگیری  
 ریشه به لبت ماه!  
 برمثالت بنشینم و جهان را ببوسم  
 کدام عصب هوش از زنده می‌گیرد  
 به وقت هلاکت است نفس  
 هوای تو ای مرد  
 ای شاعر  
 شیطان  
 که تویی در خود را جهانی، تصویر  
 اراده بیچانم در بیچانم لغزان  
 چه بویی تو  
 از باران‌ام چه‌ها به تن بودی  
 گرمی از مشام  
 گرمی روزنه‌ها امخگرهای جهان است  
 مثل بویی که روی خط راست  
 خشکی سقط را از نوک به دریا می‌کشاند  
 بویی که از دریا سبابه می‌کشد  
 جهانم من، دهانم در سوراخ‌های ذبح  
 پست و عصیانم و لحیم در کناره‌ها  
 حالا بچرخانم  
 و بگو جَنی  
 خشک از لب به سوت می‌افتم  
 از تپش باردارم و  
 شقیقه‌ها می‌رقصند  
 وقتی زمین دور آخرش بود  
 و خش‌خش عقلا نیت از مشت‌ها سوراخ‌ها ریخت  
 نبودت به بودی که شُل در مهره‌های مرگ  
 ریختن است.



مهری ذیحی اترگله

دست در جیب هر رگی نگذار  
 نمی‌شود خون گرفت  
 بزن به شاه‌رگِ آخرین درخت  
 احیا کن برگ‌ها را در مناقصه‌ی با خورشید  
 از گلوی فصلی بریده  
 که کمانه کرده است تا خاک  
 رو به طواف سنگ  
 تا افقی تازه در باور آینه  
 که حرف لام تا کام  
 به سقف نرسیده  
 فاتحه می‌خواند  
 گورکنی که گور تا پوست شهر را کنده است  
 ما چه ناشیانه از قابی آویخته  
 بر دیوار زخم‌خورده تا تن  
 دورا نزدیک در کلنجاری مضحک  
 در ناگهانمان گم شدیم  
 پنجره‌ای زمزمه‌ها مان را  
 پای گلبرگ‌های آفتابگردان ریخت  
 وقتی رو از هر چشمی گرفته بودیم  
 گویا آفتاب هم از ما شانه خالی کرده بود  
 در بریز و بپاش وقت  
 حالا فقط می‌گردیم در تکرار خودمان  
 و هیچ چیزی حتی انفجار مرگ هم  
 از سگ دو زدن رهایی مان نمی‌دهد  
 زوزه می‌کشم... زوزه می‌کشی  
 زوزه می‌کشیم با سوزی زمستانی  
 آنقدر که نیمه‌کاره می‌ماند  
 سهم‌مان از هرچه زایمان  
 و به اجبار جنین مانده در خود را  
 به تنوره‌ی درد می‌سپاریم  
 ما شب‌زدگانِ خسته از کدام نیایشیم  
 نمی‌دانم.



نصراالله نیک فر

ترکیب تنهایی یک گنجشک  
در این تصویر من  
به زمستان ابدی ای می اندیشد که  
از سر راهش برداشته اند بهار را  
و فصل های دیگر در آن سوی آب های رفته  
غرق تشنگی در دشنه های درد به خاکسترهای خنده ای  
که می گفتیم پیوسته اند

یک برگ از تمام درختان جهان  
به کدام باد برقصد؟!



نوشین جم نژاد

### تلنگر خاطرات

رایحه اندوهی بزرگ  
بر ضمیر دلش  
پهنه می افکند  
رگه های دود  
برمی خیزند  
و در این آسمان سُربی  
درهم می آمیزند  
مردی  
در رؤیای دشتی سبز  
و رودخانه ای  
به خواب فرو می غلتد  
صبح دم که برمی خیزد  
انگیزه برخاستنش نیست  
مویه می کند با ناله دل  
اسیر تلنگر خاطرات  
در جوانی،  
یا رویایش  
نمی داند  
او تا آبد  
به دنیایی مطرود  
زنجیر گشته  
و این کافی نیست!  
کافی نیست!